

# زرافه ای

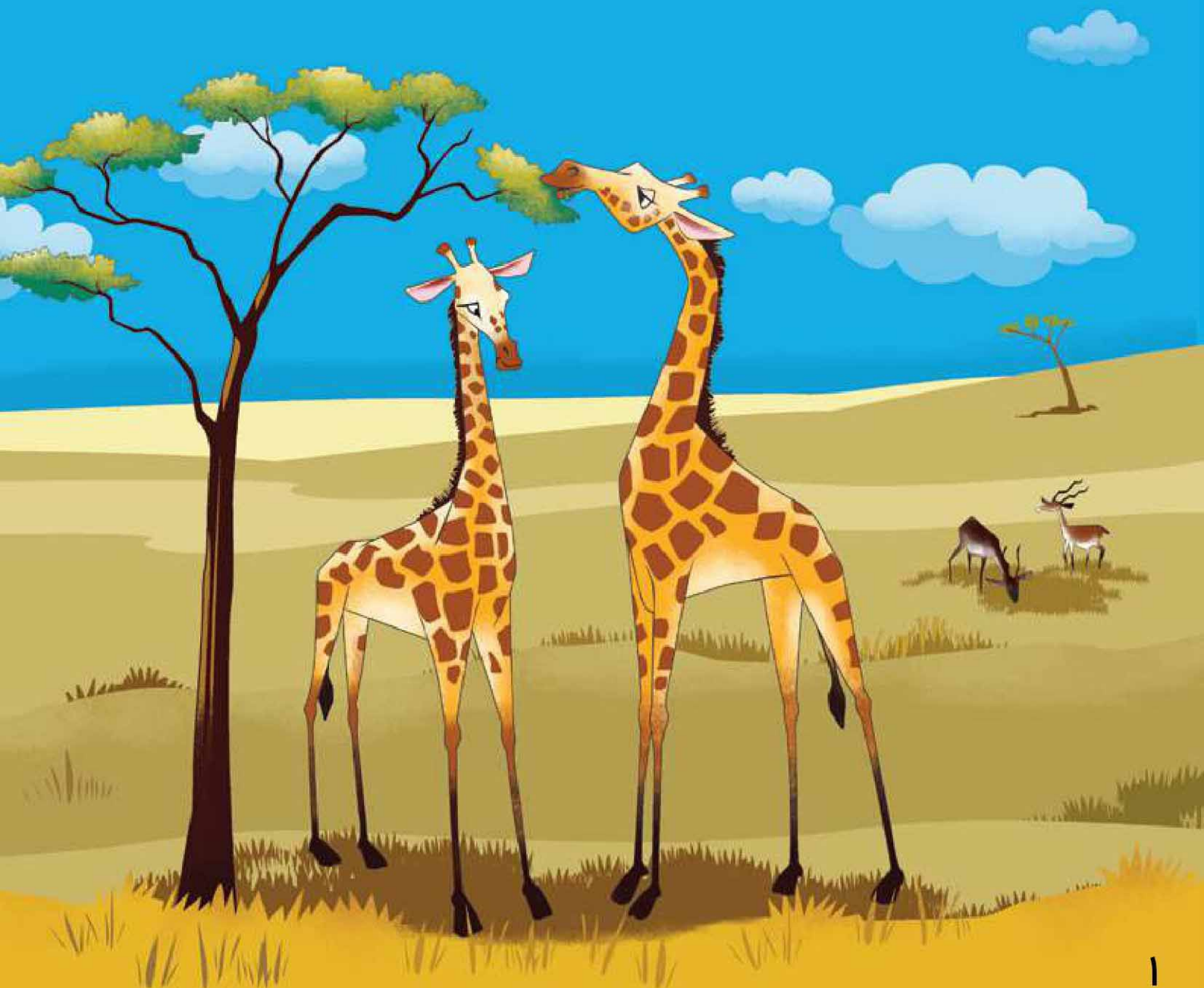
به نام

جینت





روزی روزگاری، زرافه ای به نام جینجر بود. جینجر در کنیا، کشوری در افریقا زندگی میکرد. مثل همه زرافه ها، جینجر هم، گردن بلند و پاهای بلندی داشت. دلیل اینکه قد او انقدر بلند بود، این بود که با پاهای بلندش می توانست از بالای درختان ساوانا غذا بخورد. ساوانا در افریقا، منطقه ای است با تعداد زیادی علف و تعدادی درخت است. گاهی اوقات ساوانا چمنزار نیز نامیده می شود. حیوانات دیگر مانند گورخر و بز کوهی نمیتوانستند به جاهایی که قد جینجر میرسید، برسند اما جینجر همیشه غذا پیدا میکرد. او عاشق برگها و جوانه های تازه درختان بود.





یک روز جینجر با چند تا از دوستان زرافه دیگر خود مشغول خوردن برگهای مورد علاقه اش بود. آن روز هوا آفتابی بود و هیچ ابری در آسمان نبود. مدت زمان زیادی بود که باران نمیبارید. بنابراین چمنزار بسیار خشک بود. جینجر صدایی شنید که از پایین پاهای بلندش می آمد. صدای دوستش میکی بود. میمون میکی سعی می کرد چیزی بگوید، اما جینجر نمیتوانست بشنود که او چه میگوید. قیافه اش خیلی خسته بود. جینجر یک زرافه خیلی مهربان بود و می خواست به همه کمک کند. جینجر پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟" درست همون موقع میکی افتاد!



بعلاوه جینجر یک زرافه باهوش بود. او می دانست که مشکل میکی چیست.

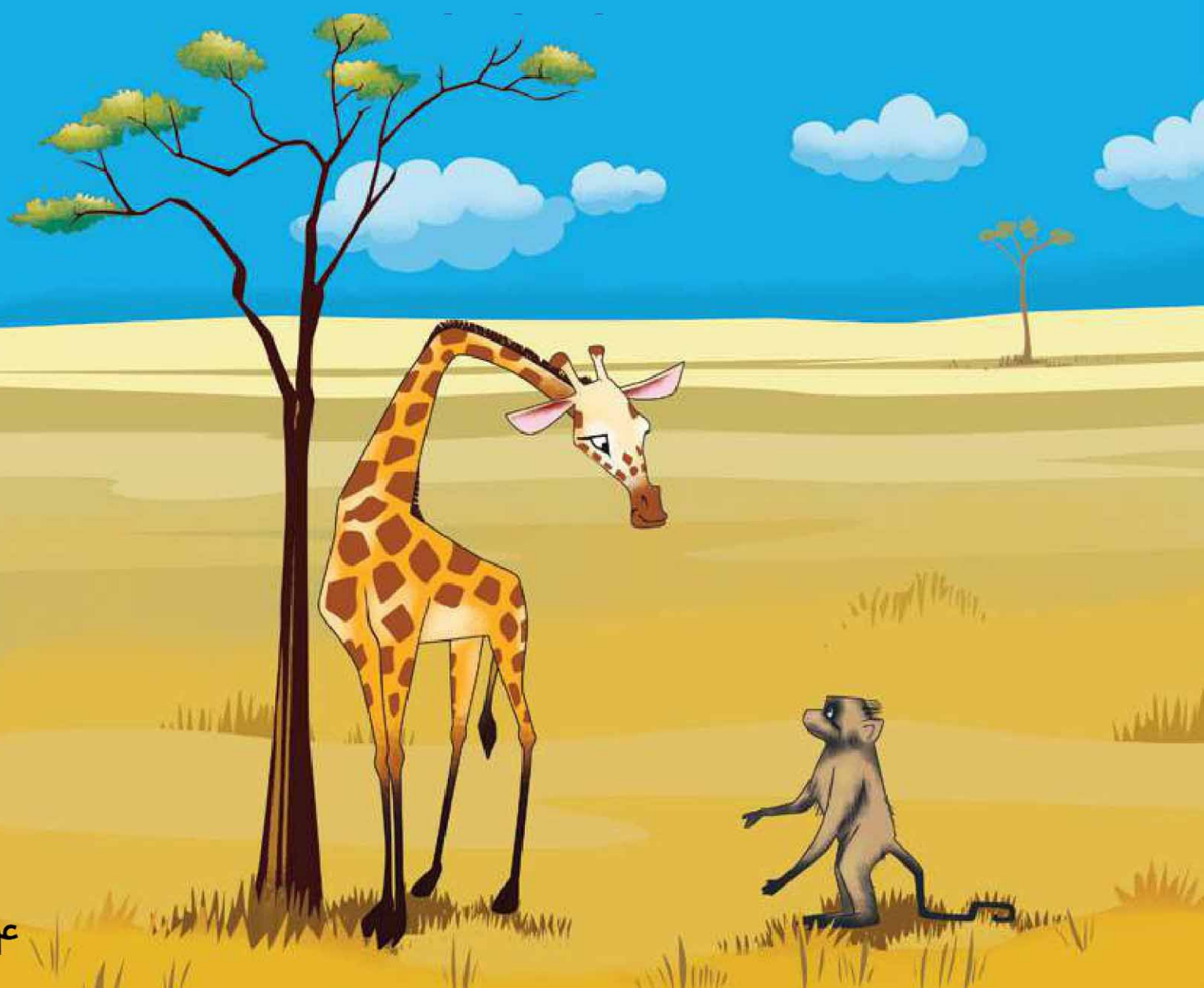
میکی نمیتوانست چیزی برای خوردن پیدا کند و خیلی گرسنه بود. جینجر چند برگ و جوانه تازه و نرم از بالای درختی که داشت غذا میخورد کند. او کمی از برگها و جوانه ها را به زمین ، نزدیک جایی که میکی بود ، ریخت. سپس او را با سم یکی از پاهای بلندش کمی تکان داد و گفت : "بیدار شو، میکی! من چیزی برای خوردن پیدا کردم." میکی به آرامی نشست و کمی غذا خورد.





بعد از مدتی، وقتی میکی حالش بهتر شد، جینجر از او پرسید: "چه اتفاقی افتاده میکی؟ چرا اینقدر گرسنه ای؟ چرا نمیتوانی چیزی برای خوردن پیدا کنی و بخوری؟"  
میکی گفت: "اینطور نیست. برای مدت طولانی باران نمی میبارید و حالا دیگر غذایی در کار نیست."  
جینجر گفت: "این اصلا خوب نیست، چه اتفاقی برای دیگر حیوانات می افتد؟"

میکی جواب داد: "هیچ کس نمی داند که چکار باید بکند؟ حتی گورخرها و بزها و فیلها هم نگران خشک شدن علفزار هستند. برخی از حیوانات هم، به فکر ترک ساوانا و رفتن به جنگل هستند. جینجر گفت: "این سفری طولانی است، آیا تو هم می خواهی با آنها بروی؟"



میکی جواب داد: "نمی دانم، به نظر تو چه کار باید بکنیم؟"  
جینجر مدتی فکر کرد و سپس گفت: "فکر خوبی به ذهنم  
رسیده. باید با لئو شیر در این مورد صحبت کنیم. او باهوش ترین  
حیوانات در ساوانا است."  
میکی برای راه رفتن خیلی خسته بود برای همین جینجر او را سوار  
بر پشتش کرد و گفت: "از گردنم بگیر."  
"میکی به شوخی گفت: "گردنت برای گرفتن زیادی بلند است."  
جینجر خندید و گفت: "حق با تو است. من طولانی ترین گردن را در  
آفریقا دارم."  
به این ترتیب آنها سفر خود را در سرتاسر ساوانا برای یافتن لئو  
شروع کردند.





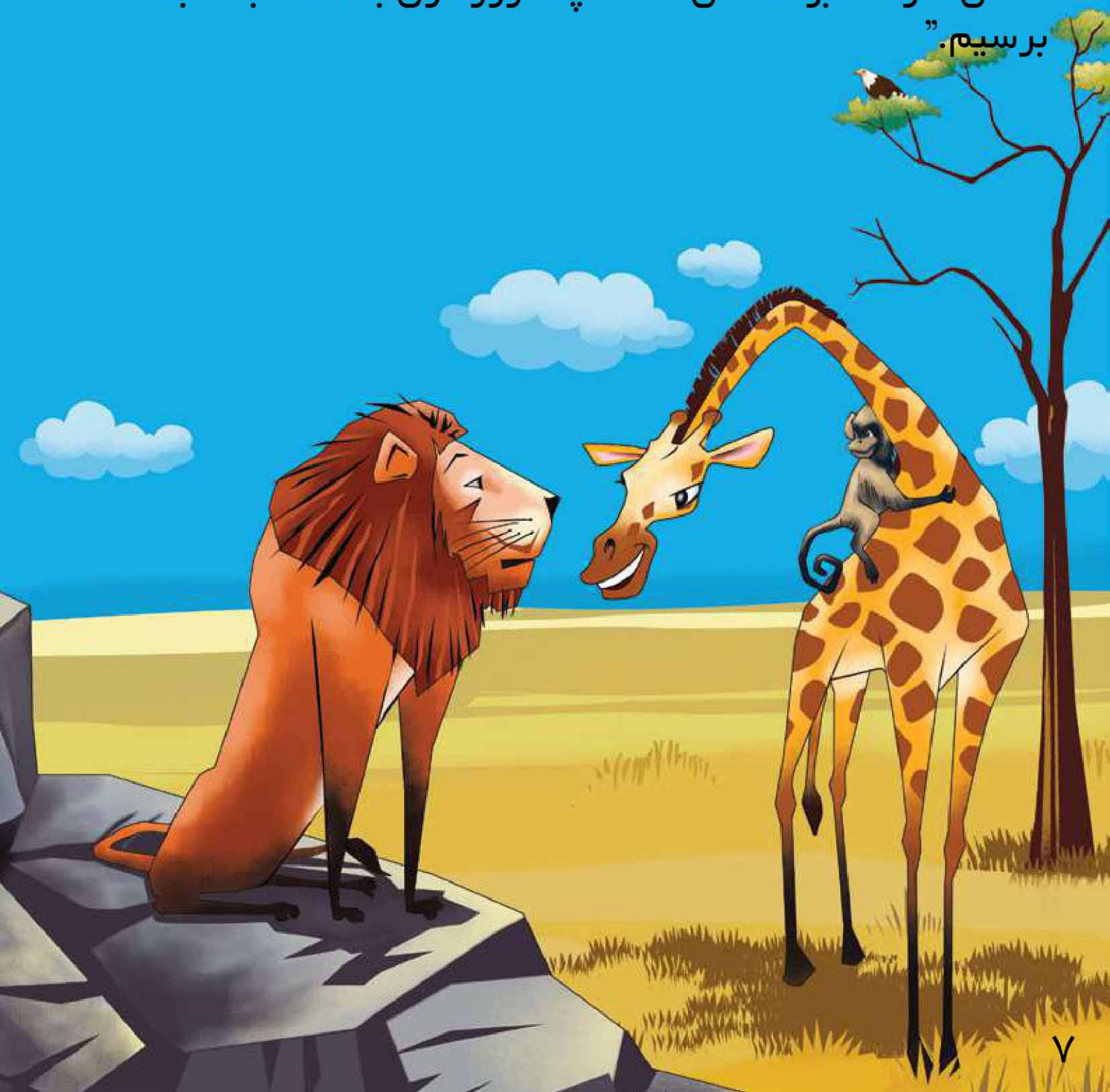
جینجر و میکی خوش شانس بودند! لئو روی صخره ای نشسته بود و پیدا کردن او واقعا اسان بود چون دقیقا در مسیر حرکت آندو در علفزار نشسته بود. جینجر و میکی با هم فریاد زدند: "سلام لئو!" لئو چرت میزد و وقتی بیدارش کردند کمی بدخلق شد. اما مودبانه گفت: "سلام جینجر و میکی. چرا این همه راه را آمده اید؟؟ فقط برای بیدار کردن من؟" البته او شوخی می کرد چون لبخندی بر لب داشت. میکی گفت: "در ساوانا هیچ غذایی برای خوردن باقی نمانده چون علفزار خشک شده است." جینجر گفت: "آیا تو ایده ای داری؟"





لئو مدتی فکر کرد سپس گفت: "ما درباره باران هیچ کاری نمیتوانیم بکنیم. بزودی باران خواهد بارید اما زمان آن مشخص نیست. زمانیکه باران بیاید، همه گیاهان دوباره رشد می کنند و غذای زیادی برای همه وجود خواهد داشت."

کمی بیشتر فکر کرد و گفت: "تنها چیزی که میتوانم به آن فکر کنم این است که برای همه بهتر است که به نزدیکی جنگل بیایند. آنجا چیزهای زیادی برای خوردن وجود خواهد داشت." همچنین ادامه داد: "اما من می دانم که مسیر، طولانی است و سفر به آنجا چندان آسان نخواهد بود. ممکن است چند روز طول بکشد تا به آنجا برسیم."





جینجر و میکی به هم نگاه کردند و بعد به لئو که پشت سرشان قرار داشت نگاه کردند و گفتند: "متشکریم، لئو"، جینجر گفت: "شاید بهترین کار این باشد که همه به نزدیکی جنگل بیایند." بعد از لئو خداحافظی کردند و از دشت ساوانا گذشتند. حالا فقط لازم بود حیوانات را برای شروع این سفر طولانی جمع کنند. جینجر نیازی به همراهی دیگر حیوانات نداشت چون روی درختان بلندش مقدار زیادی غذا برای خوردن داشت. اما او دوست خوبی بود و می خواست تا جایی که می تواند کمک کند. آنها به سمت درختان مورد علاقه او رفتند، حدس بزنید که جینجر و میکی چه چیزی را دیدند؟





همه حیوانات انجا جمع شده بودند و منتظر جینجر و میکی بودند!  
جینجر پرسید: ”چرا همه شما اینجا هستید؟“  
یکی از گورخرها گفت: ”ادی (عقاب) به ما گفت که شما قرار است  
مارا به نزدیک جنگل ببرید.“  
میکی پرسید: ”از کجا می دانست؟“  
یکی از بزهای کوهی جواب داد: ”وقتی با لئو صحبت میکردید،  
شنیده بود.“  
جینجر پرسید: ”پس همه شما تصمیم گرفته اید که با هم به کنار  
جنگل بروید؟“  
همه پاسخ دادند: ”بله.“  
یکی از فیلها اضافه کرد: ”البته اگر شما می خواهید که به ما کمک  
کنید.“  
جینجر گفت: ”البته که کمک خواهم کرد. من دوست شما هستم.“





بنابراین همه ی حیوانات با هم، سفر بزرگ خود را در دشت ساوانا شروع کردند. آن روز هوا خیلی گرم بود و هیچ غذایی نبود و حتی هیچ آبی هم برای نوشیدن نبود. ناگهان صدای بلندی شنیدند. صدای رعد و برق بود. همه با هم فریاد زدند: ”رعد و برررررررر!“  
تندر خیلی شدید و برای حیوانات ساوانا ترسناک بود. میتوانید حدس بزنید چرا؟ ”بله، آتش!“  
گاهی اوقات رعد و برق به چمن خشک می زند و کل دشت ساوانا آتش می گیرد و همه مجبورند فرار کنند. و این دقیقا همان چیزی بود که آن روز اتفاق افتاد. حیوانات فریاد زدند: ”آتش!“  
حتی می توانستند بوی آتش را هم حس کنند. و می دیدند که آتش رفته رفته به سمت آنها می آید.





جینجر باید سریع فکری میکرد. چون او انقدر قد بلند بود که می توانست جاهای بیشتری از هر حیوان دیگری را ببیند. گردن درازش را تا جایی که می توانست بلند کرد. حالا می توانست جایی را که در آنجا آتش نبود، را ببیند و گفت: ”زود باشید! همه از این طرف بیاوید.“

همه حیوانات تا جایی که می توانستند به سرعت، دنبال جینجر دویدند.

خیلی زود ، آنها از خطر دور شدند و ایستادند و یکبار دیگر دور هم جمع شدند.

جینجر پرسید: ”همه اینجا هستند؟“ او می خواست مطمئن شود که همه در امان هستند.

همه حیوانات به اطراف خود نگاه کردن. همگی آنجا بودند.





و سپس شگفت‌انگیزترین چیز ممکن، اتفاق افتاد. یکی از گورخرها گفت: "احساس کردم یک قطره افتاد!" یکی از بزها جواب داد: "منم همینطور!"

بالاخره باران شروع به باریدن کرد. همه خیلی خوشحال بودند. باران ابتدا آرام آرام می‌بارید، کمی بعد بیشتر و بیشتر شد و آتش را خاموش کرد. حالا دیگر مجبور نبودند که فرار کنند. باران همه‌ی چاله‌ها را از آب پر کرد و دشت را دوباره سرسبز کرد. و آنها دیگر مجبور نبودند که این سفر طولانی را به کنار جنگل بروند. چون به زودی غذا و آب کافی خواهند داشت.

سپس جینجر، زرافه کنار درخت مورد علاقه اش برگشت و به خوردن برگها و جوانه‌ها مشغول شد.

